

۱۰

مادر صاحب جان و ابوالفضل از خدا می خواهد
برای مراقبت از فرزندان معلولش، همیشه توان داشته باشد



مادر مثل «شیرین»

رضاریاحی در خانه شیرین خانم که باز می شود، بوی نم و رطوبت انگار بیش از هر چیز به استقبال ما می آید؛ خانه ای کوچک پنجاه متری که دیوارهایش از بس نم کشیده اند، رنگشان و آمده است و لکه های تیره روی هم نشسته اند. وسط اتاق، جایی که شیرین خانم سال ها است زندگی اش را جمع کرده، صدای آرام صاحب جان و ابوالفضل سکوت فضا را می شکند، دختر و پسری که از کودکی معلول هستند و هر گوشه این اتاق، رد نفس های سختشان مانده است. در این خانه ساده و بی پیرایه، هر چیزی نشانی از سال ها مراقبت دارد، از پتویی که همیشه دم دست شیرین است تا بچه هایش سردشان نشود، تا همان چراغ کم نور کنار دیوار که شب ها روشن می ماند تا مادر بتواند تکان خوردن بچه هایش را ببیند. اما سخت ترین بخش زندگی در این چهار دیواری کوچک، حیاط خانه است، جایی که دستشویی آنجاست و هر بار که صاحب جان و ابوالفضل نیاز دارند بیرون بروند، شیرین باید با پاهای دردناک و دست های خسته اش، آن ها را همراهی کند.

شیرین خانم مصطفایی که در محله خاتم الانبیا (ص) زندگی می کند، ۵۶ سال دارد و بیش از چهار دهه است که زندگی اش را وقف صاحب جان چهل و چهار ساله و ابوالفضل سی و هفت ساله کرده است؛ مادری که صبح و شبش فرقی ندارد و خستگی را تنها در سکوت شب احساس می کند. این خانه کوچک شاید برای خیلی ها فقط یک خانه فرسوده باشد اما برای شیرین خانم، سنگری است که سال ها عشق، دل نگرانی، سختی و ایستادگی را در خودش جای داده است؛ جایی که مادر بودن، نه یک نقش، که تمام بود و نبود اوست.

این دختر برای شما بچه نمی شود!

شیرین خانم و آقا خسرو هفده سالشان بوده که با هم ازدواج می کنند؛ یک سال بعدش صاحب جان به دنیا می آید و زندگی برای این زوج خوشبخت روستای رباط سفید پراز شادی می شود تا اینکه چند ماه بعد از تولد، صاحب جان بیمار می شود. وقتی می رویم سروقت ماجرای صاحب جان و معلولیتی که برایش پیش آمده است، مادر نفس عمیقی می کشد و دوباره از آن نگاه های زیرچشمی عاشقانه به دخترش که کنج خانه روی مبل نشسته است می اندازد، بعد ما را می برد به ۴۴ سال پیش؛ «آن زمان کسی در بیمارستان بچه به دنیا نمی آورد، مخصوصا در روستاها. ده ما هم برای خودش یک قابله داشت که می آمد در خانه و کار زایمان را انجام می داد. صاحب جان هم در خانه خودمان به دنیا آمد. در نگاه اول، این بچه سالم سالم بود و ترگل و رگل. چهار پنج ماهش بود که سرما خورد. در تب شدید می سوخت. همسرم، صاحب جان را برداشت و برد پیش یک دکتر عمومی در پنج راه سنا باد. انگار خسرو دیر به دیر رسیده و صاحب جان از تب بالاترینج کرده بود. دخترم را که آوردند خانه، وضعیتش کمی غیرطبیعی شد. مدام بی حال بود. غذای نمی خورد. کاملاً معلوم بود که این بچه یک طوری اش هست.

حرف زدن از اینجا به بعد برای شیرین خانم سخت می شود و با بغض می گوید: بیش تر از یک سال، هفته ای دو سه بار صاحب جان را از روستا به شهر می آوردیم و پیش دکتر می بردیم. آقا خسرو هر چه در می آورد، هزینه دوا و درمان صاحب جان می کرد تا اینکه بعد از یک سال، دکترش آب پاکی را ریخت روی دستان؛ بچه مان را لای پتو پیچید و گذاشت توی بغلمان و گفت «این دختر برای شما بچه نمی شود؛ خرجش نکنید و او را به مرکز نگهداری معلولان بسپارید.» خدا شاهد است آن شب بدترین شب عمرم بود؛ همین که از در مطب بیرون آمدم، دنیا داشت دور سرم می چرخید. می گفتم آینده این بچه چه می شود. قرار است چه بلایی سرش بیاید.

ازدواجی شبیه فیلم ها

دلش نمی آید دختر و پسرش در اتاق دیگری باشند و خودش بنشیند روبه روی ما و حرف بزند. با صبر و حوصله می رود و لباس های پلوخوری راتن صاحب جان و ابوالفضل می کند و آن ها را می آورد داخل هال و پذیرایی خانه. شیرین خانم از اینکه حالا بچه هایش کنارش نشسته اند، نفس راحتی می کشد و می گوید: ببخشید سرو صدا دارند، ولی اگر در اتاق می ماندند، مجبور بودم زیرچشمی، هوایشان را داشته باشم و حواسم از شما پرت می شد؛ حالا بفرمایید.

همین که صحبتمان شروع می شود، آقا خسرو سبحانی از راه می رسد؛ شوهر شیرین خانم است. سال ها در کارخانه گچ خراسان کار کرده و حالا هم از نظر عصبی و هم شنوایی اوضاع چندان مناسبی ندارد. باین حال شیرین خانم قربان صدقه اش می رود و می گوید: پنجاه سال است داریم با هم زندگی می کنیم؛ هیچ وقت به خسرو بی احترامی نکرده ام. باینکه زندگی مان بالا و پایین زیادی داشته است، همیشه مثل روز اول او را دوست دارم، مثل همان روز هایی که پسر خوش تیپ روستا بود و من مثل فیلم ها، عاشقش شده بودم.

سرنوشت مشترک صاحب جان و ابوالفضل

شیرین خانم بعد از صاحب جان، دوبار دیگر هم طعم مادری را می چشد اما فرزندان او در نوزادی بیمار می شوند و از دنیا می روند. هفت سال بعد از تولد صاحب جان، یعنی سال ۱۳۶۷، ابوالفضل به دنیا آمد. دست بر قضا داستان زندگی صاحب جان، دقیقاً برای ابوالفضل هم تکرار می شود و او هم در یک سالگی بر اثر تب شدید و تشنج، معلول می شود. از اینجا به بعد، سختی های زندگی شیرین خانم دوباره می شود. او حالا دو فرزند معلول دارد و نه می تواند پول زیادی خرج دوا و درمانشان کند و نه دل این را دارد که آن ها را به مراکز نگهداری معلولان بسپارد. شیرین خانم و آقا خسرو بیست سال قبل به مشهد مهاجرت کردند تا حداقل هزینه رفت و آمد از روستا به شهر را نداشته باشند.

شیرین خانم می گوید: این بچه ها هر ماه زیر نظر دکتر هستند و کلی آزمایش و چکاپ می شوند. هر ماه باید تا کسی می گرفتیم و بچه ها را به دکتر می بردیم و برمی گشتیم. همین رفت و آمد ها برای ما کلی هزینه برداشت؛ برای همین بیست سال پیش بار و بند پلیمان را از روستا جمع کردیم و به مشهد و محله خاتم الانبیا (ص) آمدم.